

## میترا صادقی

# آمده بودی برای خدا حافظی



## فهرست

۷	آمده بودی برای خداحافظی
۱۵	سفر به تاریکی
۱۹	عشق توی فنجان قهوه
۲۹	یکی از همین روزها
۳۳	سه شنبه‌ها کسی به قبرستان نمی‌آید
۳۷	لابد زنی هنوز روی سنگ غسلخانه خواب است
۴۳	پلاک ۳۱
۴۷	حرف تازه‌ای دربارهٔ عشق
۵۷	آفتاب نبود
۶۳	مرد و مه
۶۹	بورکاهی
۷۳	بانو
۷۷	یحیی

## آمده بودی برای خدا حافظی

شاید اگر دیرتر می آمدم شوان رفته بود و نمی دیدمش که دارد از جیب پیاده می شود. شاید اگر او زودتر می رفت و نمی ایستاد تا با دوستش احوالپرسی کند و سوسه نمی شدم جلو بروم و با او حرف بزنم. گیرم هم که حرف می زدم، نباید خودم را معرفی می کردم.

او که مرا نمی شناخت مگر نه این که جلو که رفتم، اسلحه اش را از روی شانه پایین آورد و انگشت اشاره اش رفت طرف ماشه. باد افتاده بود توی چادر سیاهم و محکم گرفته بودمش و چنان صورتم را کیپ پوشانده بودم که فقط چشم هایم پیدا بود.

مردی که کنار شوان بود، گفت: «زن یکی از پاسدارهاست که توی استادیوم اسیر شده اند. برایش غذا آورده.»

شوان اسلحه را پایین آورد. مرد آهسته توی گوشش چیزی گفت و خندید. شوان اما چیزی نگفت. مرد گفت: «در قابلمه ات را باز کن.»

بقچه را از زیر چادر بیرون آوردم. دو بال چادر را سفت به دندان گرفته بودم. بقچه را روی کاپوت جیب گذاشتم. دست هایم زیر و چغر شده